

بندگ کو چک

اصل قصہ: قاضی مبارک العسلی

مترجم: سید محمد مبارک فلسطینی

ترویج: ڈاکٹر محمد عبداللہ عفت پیر (اسٹڈیز)



قسط اول

بندگ کو چک

پلنگ کوچک

مشخصات کتاب:

✻ پلنگ کوچک

✻ قصه‌ای برای کودکان

✻ اصل قصه و نقاشی: طارق العملي

✻ ترجمه و تنظیم: اسدالله عفت‌پیشه (اکبر درویش)

✻ مرکز نشر: **کلون ملی فرهنگ و تبلیغات ایران**

✻ چاپ: تابستان سال ۱۳۶۰

✻ قیمت: -/۰۰۰/۱۰ جلد

قصه و نقاشی: طارق العسلی

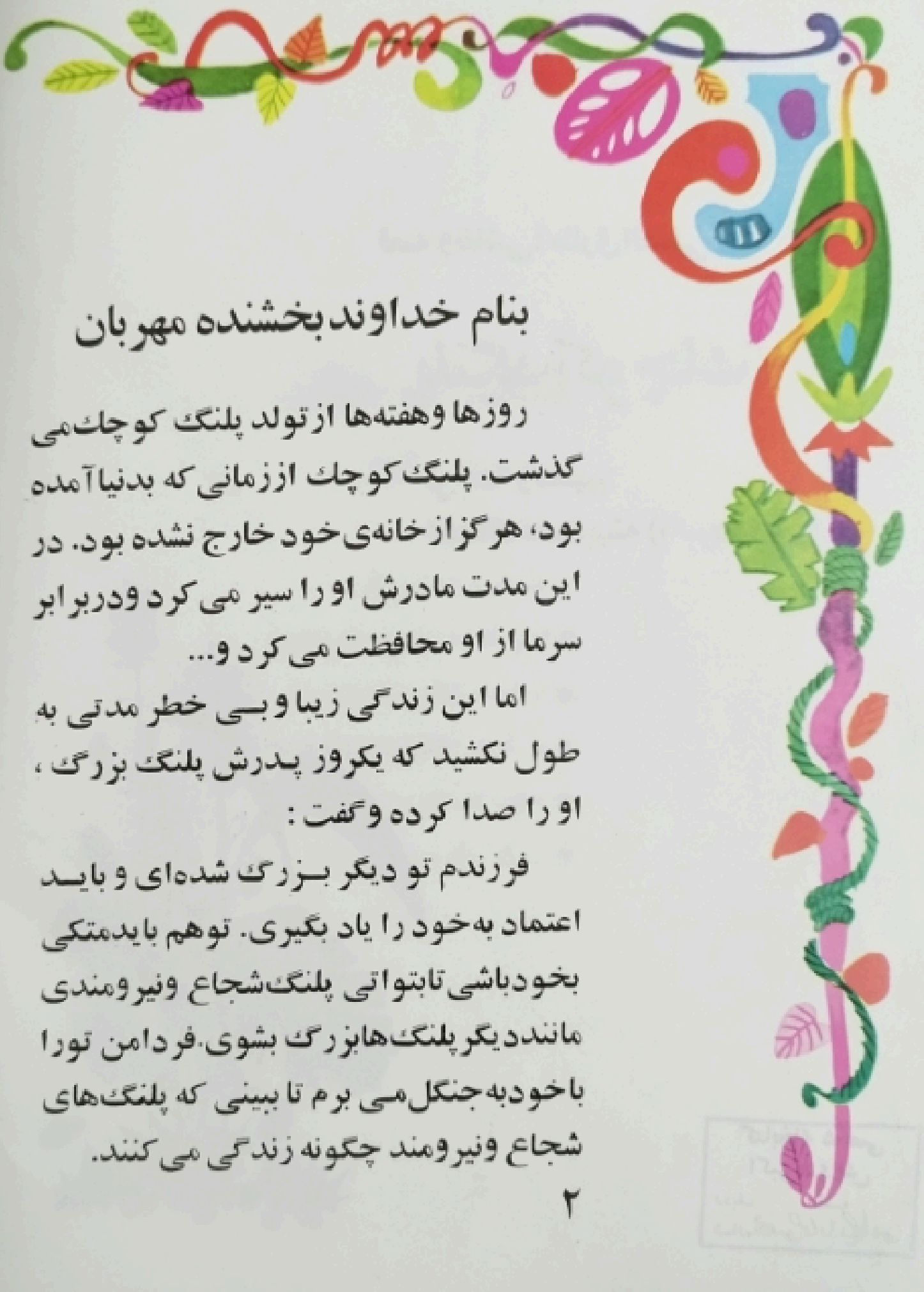
پلنگ کوچک

ترجمہ و تنظیم:

اسد اللہ عفت پیشہ (اکبر درویش)



کتابخانہ شخصی
اکبر درویش
ردیف قصہ
شماره مخصوص کتابخانه شخصی



بنام خداوند بخشنده مهربان

روزها و هفته‌ها از تولد پلنگ کوچک می‌گذشت. پلنگ کوچک از زمانی که بدنیا آمده بود، هرگز از خانه‌ی خود خارج نشده بود. در این مدت مادرش او را سیر می‌کرد و در برابر سرما از او محافظت می‌کرد و...

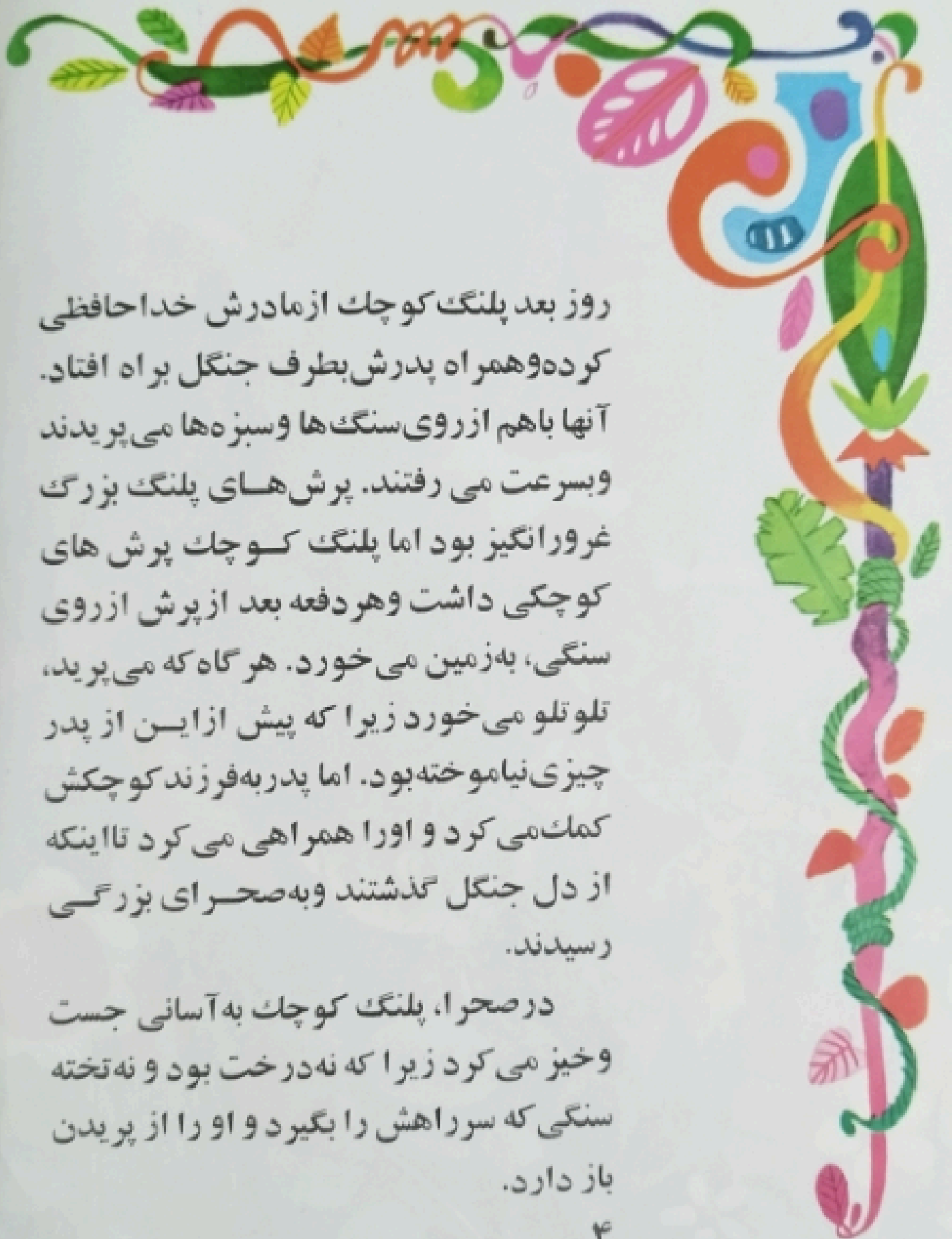
اما این زندگی زیبا و بی‌خطر مدتی به طول نکشید که یکروز پدرش پلنگ بزرگ، او را صدا کرده و گفت:

فرزندم تو دیگر بزرگ شده‌ای و باید اعتماد به خود را یاد بگیری. تو هم باید متکی بخود باشی تا بتوانی پلنگ شجاع و نیرومندی مانند دیگر پلنگ‌ها بزرگ بشوی. فردا من تو را با خود به جنگل می‌برم تا ببینی که پلنگ‌های شجاع و نیرومند چگونه زندگی می‌کنند.

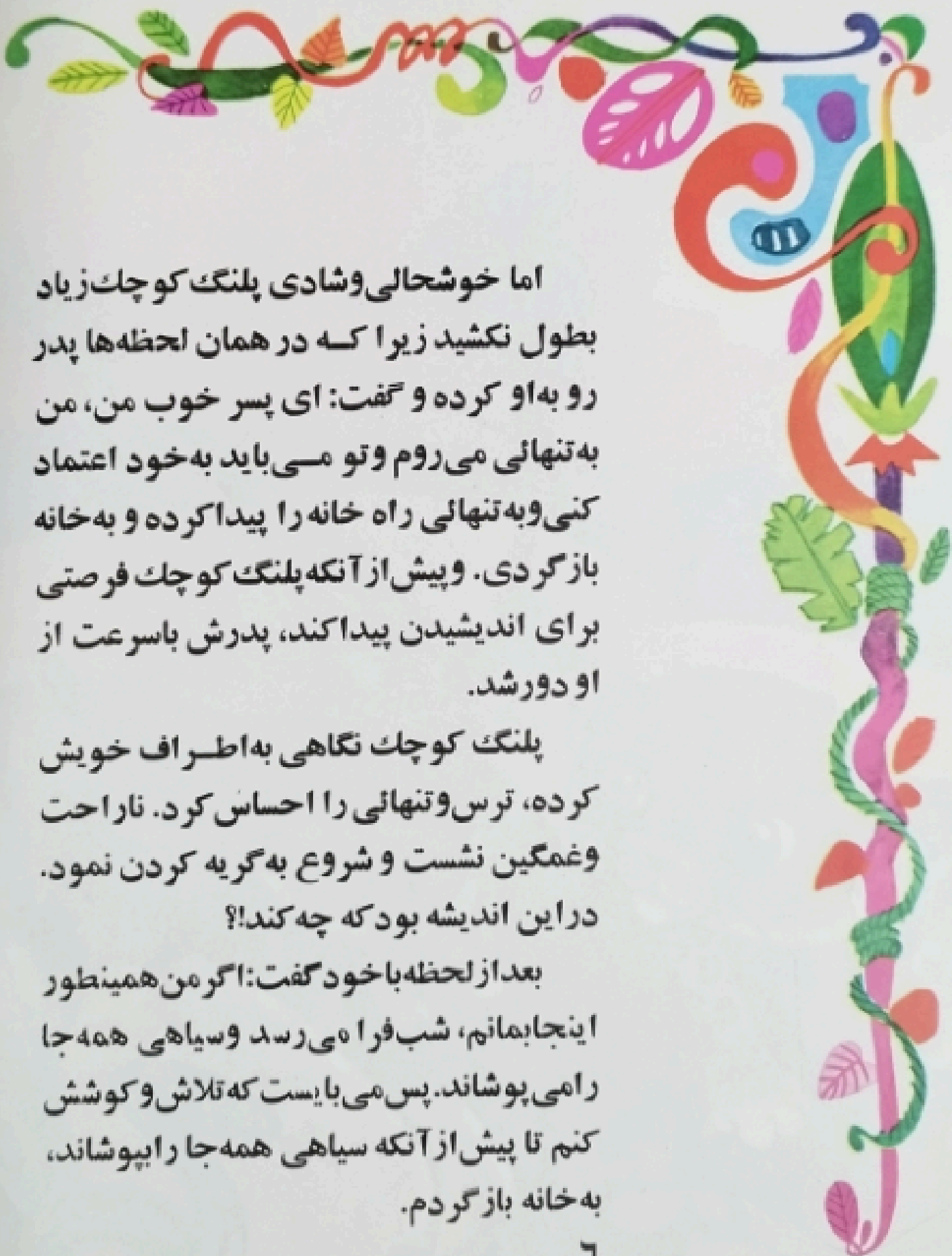


روز بعد پلنگ کوچک از مادرش خدا حافظی کرده و همراه پدرش بطرف جنگل براه افتاد. آنها باهم از روی سنگ‌ها و سبزه‌ها می‌پریدند و سرعت می‌رفتند. پرش‌های پلنگ بزرگ غرور انگیز بود اما پلنگ کوچک پرش‌های کوچکی داشت و هر دفعه بعد از پرش از روی سنگی، به زمین می‌خورد. هر گاه که می‌پرید، تلو تلو می‌خورد زیرا که پیش از این از پدر چیزی نیاموخته بود. اما پدر به فرزند کوچکش کمک می‌کرد و او را همراهی می‌کرد تا اینکه از دل جنگل گذشتند و به صحرای بزرگی رسیدند.

در صحرا، پلنگ کوچک به آسانی جست و خیز می‌کرد زیرا که نه درخت بود و نه تخته سنگی که سر راهش را بگیرد و او را از پریدن باز دارد.



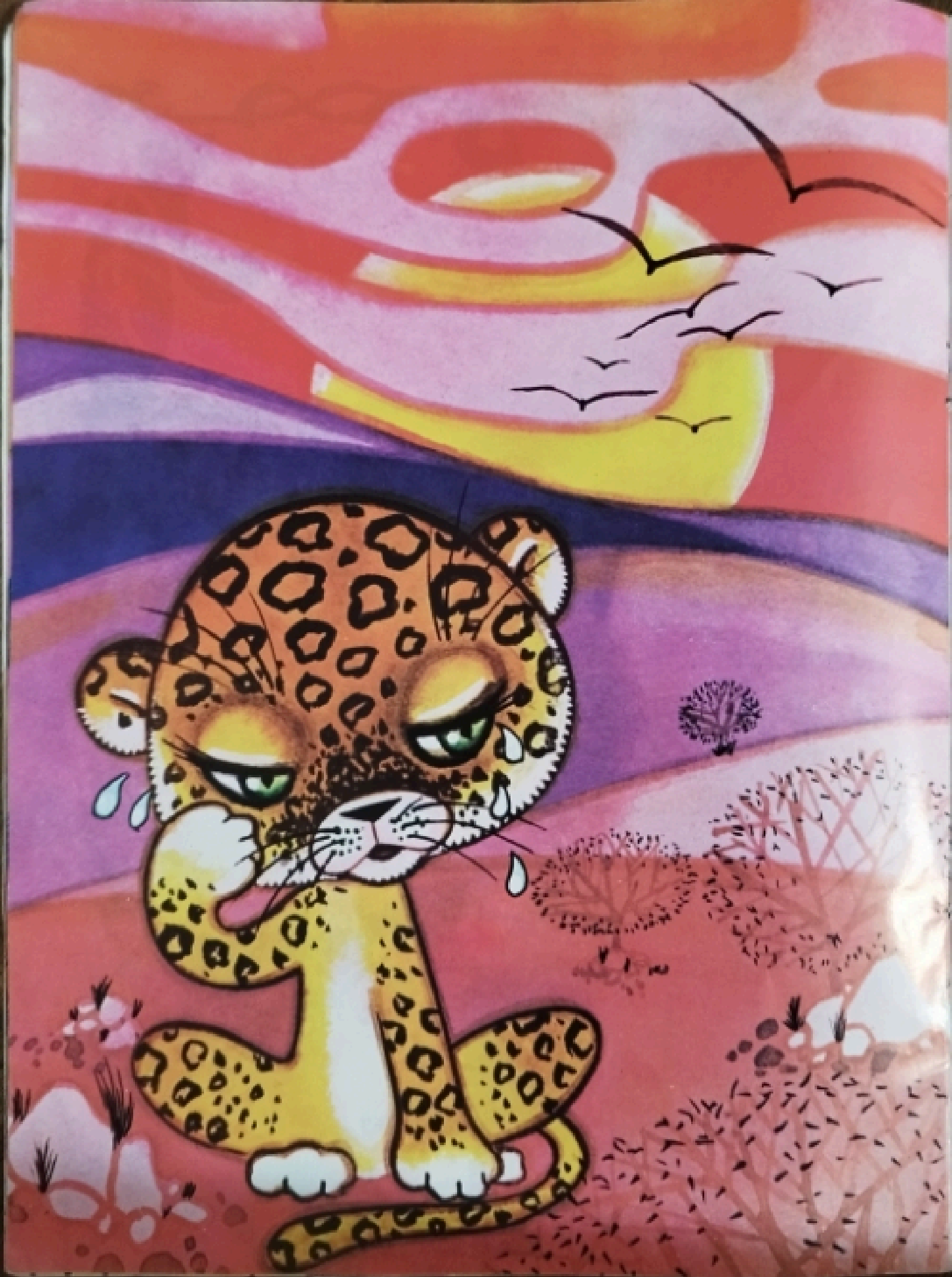


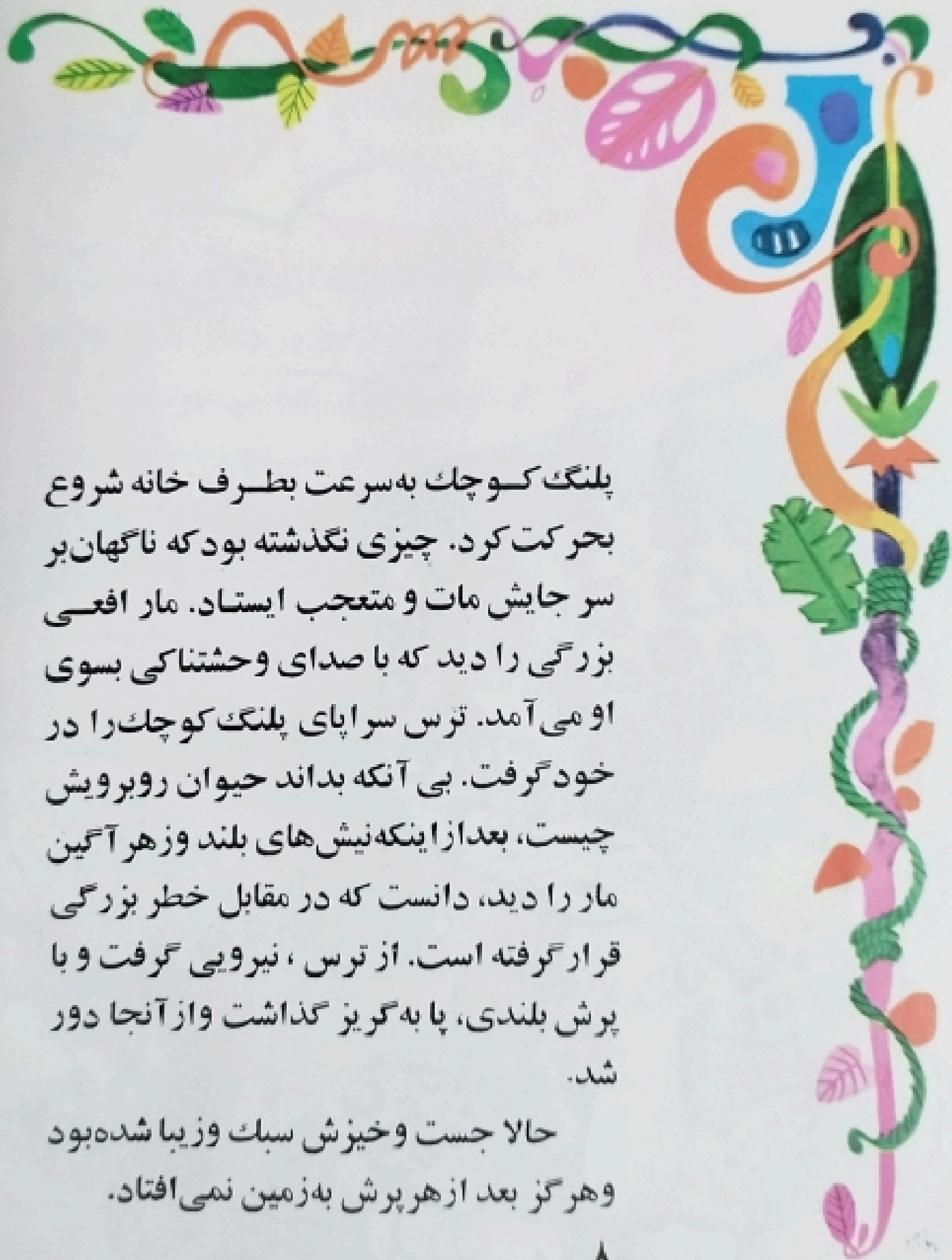


اما خوشحالی و شادی پلنگ کوچک زیاد
بطول نکشید زیرا که در همان لحظه‌ها پدر
رو به او کرده و گفت: ای پسر خوب من، من
به تنهایی می‌روم و تو می‌باید به خود اعتماد
کنی و به تنهایی راه خانه را پیدا کرده و به خانه
باز گردی. و پیش از آنکه پلنگ کوچک فرصتی
برای اندیشیدن پیدا کند، پدرش با سرعت از
او دور شد.

پلنگ کوچک تگاهی به اطراف خویش
کرده، ترس و تنهایی را احساس کرد. ناراحت
و غمگین نشست و شروع به گریه کردن نمود.
در این اندیشه بود که چه کند!

بعد از لحظه‌ها خود گفت: اگر من همین‌طور
اینجا بمانم، شب فرا می‌رسد و سیاهی همه جا
رامی پوشاند. پس می‌بایست که تلاش و کوشش
کنم تا پیش از آنکه سیاهی همه جا را پوشاند،
به خانه بازگردم.

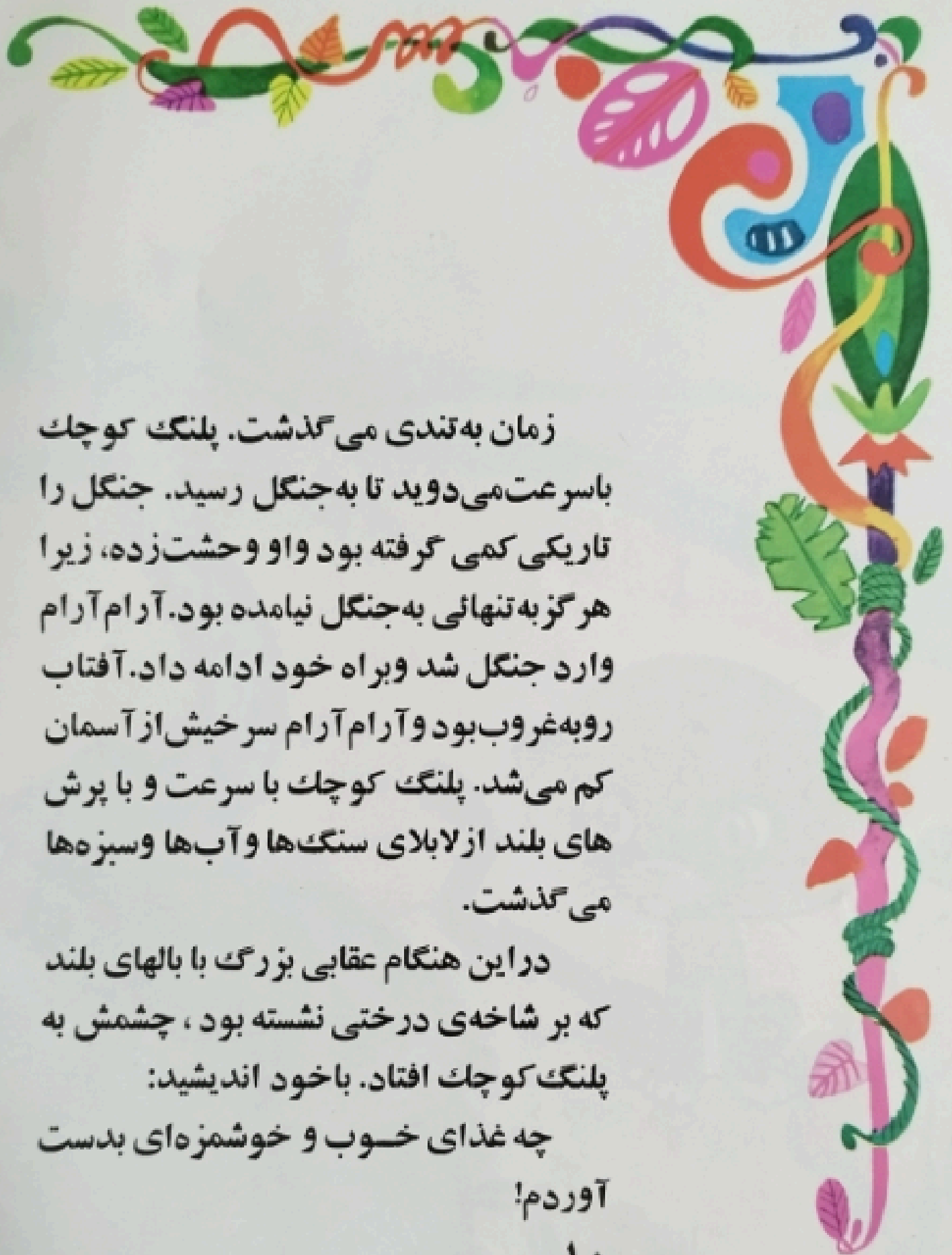




پلنگ کوچک به سرعت بطرف خانه شروع
بحرکت کرد. چیزی نگذشته بود که ناگهان بر
سر جایش مات و متعجب ایستاد. مار افعی
بزرگی را دید که با صدای وحشتناکی بسوی
او می آمد. ترس سراپای پلنگ کوچک را در
خود گرفت. بی آنکه بداند حیوان روبرویش
چیست، بعد از اینکه نیش های بلند و زهر آگین
مار را دید، دانست که در مقابل خطر بزرگی
قرار گرفته است. از ترس، نیرویی گرفت و با
پرش بلندی، پا به گریز گذاشت و از آنجا دور
شد.

حالا جست و خیزش سبک و زیبا شده بود
و هرگز بعد از هر پرش به زمین نمی افتاد.





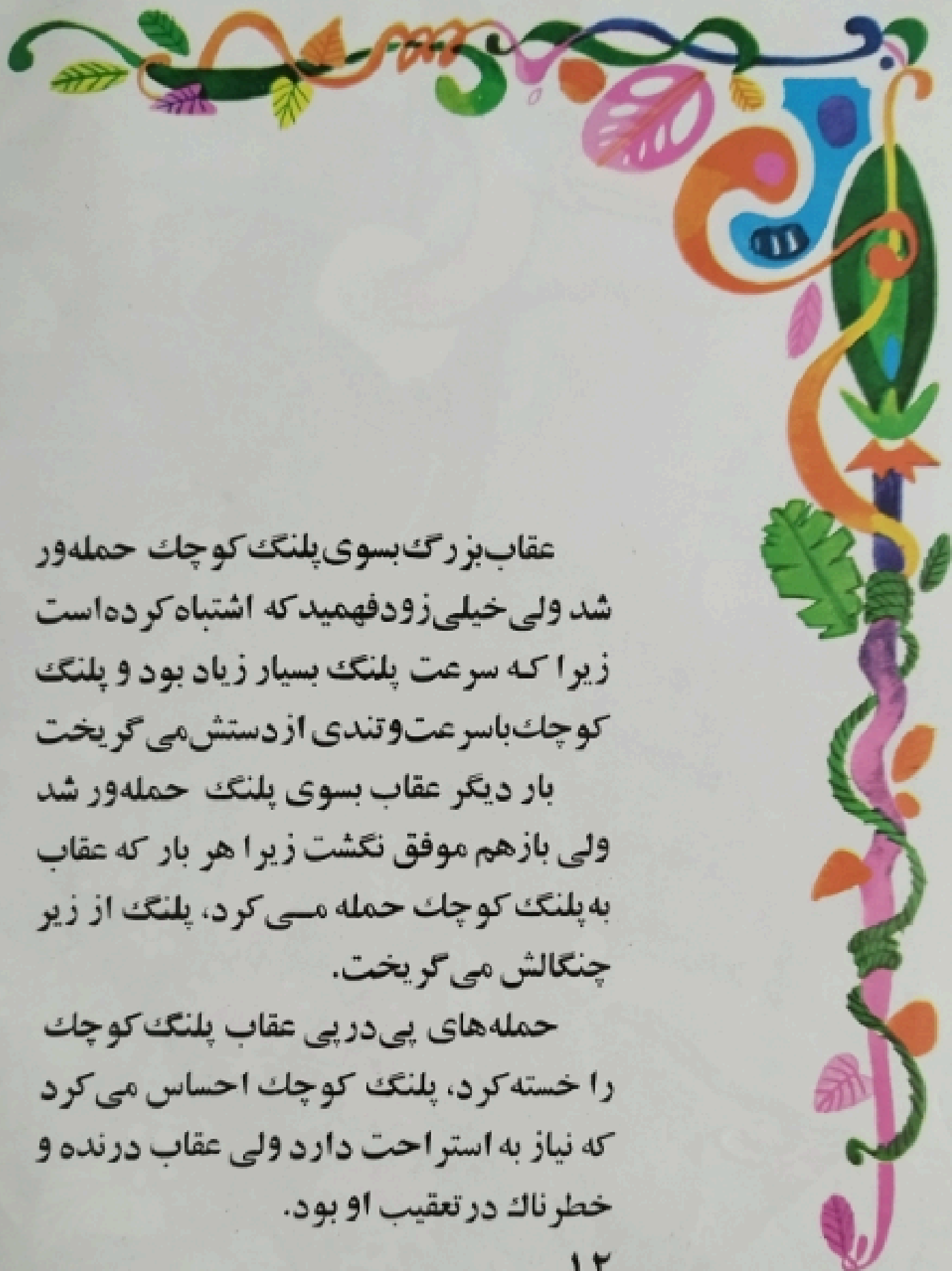
زمان به تندی می گذشت. پلنگ کوچک با سرعت می دوید تا به جنگل رسید. جنگل را تاریکی کمی گرفته بود و او وحشت زده، زیرا هرگز به تنهایی به جنگل نیامده بود. آرام آرام وارد جنگل شد و برای خود ادامه داد. آفتاب رو به غروب بود و آرام آرام سرخیش از آسمان کم می شد. پلنگ کوچک با سرعت و با پرش های بلند از لابلای سنگ ها و آب ها و سبزه ها می گذشت.

در این هنگام عقابی بزرگ با بالهای بلند که بر شاخه ی درختی نشسته بود، چشمش به پلنگ کوچک افتاد. با خود اندیشید:

چه غذای خوب و خوشمزه ای بدست

آوردم!

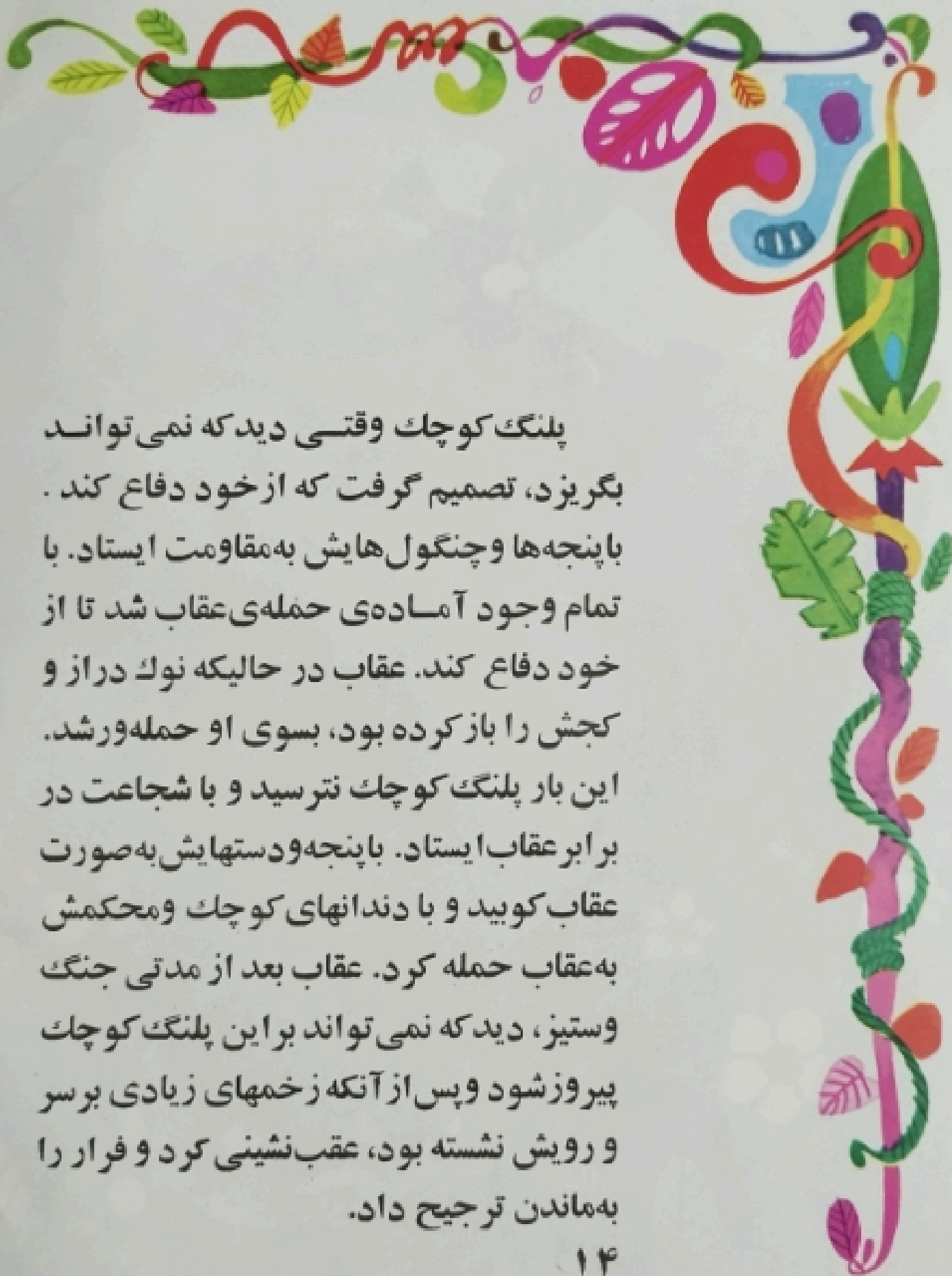




عقاب بزرگ بسوی پلنگ کوچک حمله ور
شد ولی خیلی زود فهمید که اشتباه کرده است
زیرا که سرعت پلنگ بسیار زیاد بود و پلنگ
کوچک با سرعت و تندی از دستش می گریخت
بار دیگر عقاب بسوی پلنگ حمله ور شد
ولی باز هم موفق نگشت زیرا هر بار که عقاب
به پلنگ کوچک حمله می کرد، پلنگ از زیر
چنگالش می گریخت.

حمله های پی در پی عقاب پلنگ کوچک
را خسته کرد، پلنگ کوچک احساس می کرد
که نیاز به استراحت دارد ولی عقاب درنده و
خطرناک در تعقیب او بود.





پلنگ كوچك وقتى ديد كه نمى تواند
بگريزد، تصميم گرفت كه از خود دفاع كند.
با پنجه‌ها و چنگول‌هايش به مقاومت ايستاد. با
تمام وجود آماده‌ى حمله‌ى عقاب شد تا از
خود دفاع كند. عقاب در حاليكه نوک دراز و
كجش را باز کرده بود، بسوى او حمله ور شد.
اين بار پلنگ كوچك نترسيد و با شجاعت در
برابر عقاب ايستاد. با پنجه و دست‌هايش به صورت
عقاب كوييد و با دندان‌هاى كوچك و محكمش
به عقاب حمله كرد. عقاب بعد از مدتى جنگ
وستيز، ديد كه نمى تواند براين پلنگ كوچك
پيروزشود و پس از آنكه زخم‌هاى زيادى بر سر
و رويش نشسته بود، عقب‌نشيني كرد و فرار را
به ماندن ترجيح داد.





پلنگ مادر که از دبر آمدن فرزندش نگران شده بود، از خانه بیرون آمده و در جستجوی فرزندش وارد جنگل شد. ناگهان دید که فرزند کوچک و شجاعش، در حالی که زخمهایش را می‌لیسید، آرام آرام بسوی خانه می‌آید. دوان دوان بسوی او رفته و فرزندش را در آغوش گرفته و گفت: آفرین فرزند شجاع و خوب من.

تو دیگر پلنگ کوچک گذشته نیستی. تو پلنگ شجاعی هستی که به خود تکیه داری و بخودت مطمئن هستی. پدرت می‌تواند به تو افتخار کند هنگامی که بداند فرزندش در این امتحان سخت پیروز و موفق شده است.

اکبر درویش - آذرماه ۱۳۵۹